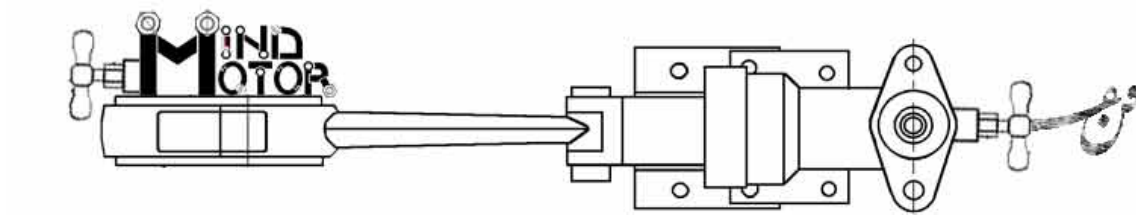




# پر از برگ پر از پرنده

رئوف دشتی



نام اثر : پراز برگ پراز پرنده ( نمایشنامه )

نام مولف : رئوف دشتی

تاریخ انتشار : تابستان ۱۳۸۶

نوبت چاپ : اول

نشر الکترونیک **MindMotor**

مکان : یک خانه

صحنه اول

زن تقریباً ۵۰ سال دارد. روزنامه ای روی میز در پذیرایی باز کرده و مشغول عوض کردن خاک چند گلدان کوچک میباشد. دستکش به دست دارد. این کار را آهسته و با دقت انجام میدهد، مانند یک تفریح. یک موسیقی کلاسیک از باندهای قدیمی به گوش میرسد (مثلاً راخمانیوف). دختر در اتاق مطالعه نشسته است. ۲۵ سال دارد. تلفن را در بغل گرفته و حرف میزند.

دختر: من حوصله یکی دیگه رو ندارم... آره... دو ماه؟... آره، خیلیه... نه بابا... چی؟... من رفتم یه جایی که تنها باشم... هیچکس، هیچکس... به من چه... ببین... ببین منو... من حوصله ندارم... نه... خونه مامان... به تو چه؟... باز داره میگه... بابا جان من اگه قرار بود... خب همینجا میموندم، مریض که نبودم... گیر دادی ها... لازم نکرده...

مادر: مهشید... مهشید

دختر: مزاحم نمیخوام عزیز جون... عجب...

مادر: نمیخوای تموش کنی؟

دختر: چی؟

مادر: چقدر حرف میزنی؟

دختر: چی؟ ... نه با تو نیستم

مادر: نیم ساعته داری حرف میزنی

دختر: گوشی... (منتظر شنیدن حرف مادر است... سکوت) خیلی خب... هیچی، هیچی...

گفتی چند سالشه؟... مجرده؟... باید بینمش... آره، امروز مثلاً... بعد از ظهر... هر جا

بگی... باشه زنگ بزن... ok...ok... خدا حافظ... (گوشی را قطع میکند، کتابی برمی دارد

و چراغ را خاموش می کند و به پذیرایی می آید.)

مادر: چی میگفت؟

دختر: چی؟ (سر در کتاب)

مادر: چی میگفت دوست؟

دختر: با من کار داشت مثل اینکه...

مادر: انگاری یکی رو میخواست بیاره پشت بمونه...

دختر: فکر کردم گوشت به موسیقیه...

مادر: مگه تو گذاشتی؟

دختر: خیلی خب، آره، اشتباه کردم باید از گوشی خودم زنگ میزدم

مادر: واسه من که فرق نمیکنه... پول اون هم من میدم

(دختر عصبانی است. چهارزانو روی مبل نشسته)

مادر: حواستو جمع کن...

دختر: خونه منه...

مادر: بهش زنگ بزن بگو همخونه نمی خوای...

دختر: خودم میدونم باهاس چیکار کنم

مادر: تو هنوز نه گفتن رو یاد نگرفتی

دختر: (کتاب را می بندد.) ببین مامان...

مادر: البته چرا... خوب بلدی به من نه بگی، فقط به من  
دختر: من رفتم یه خونه جدا گرفتم که راحت باشم... از این حرفها... از این... تو خیلی زبونت  
تلخه

مادر: کسی که جلوت رو نگرفت... گرفت؟ تو که هر کار خواستی کردی  
(سکوت)

(دختر سیگاری آتش میزند)

مادر: خاموشش کن ، تازه بوش از خونه رفته بیرون

(دختر سیگار را خاموش میکند)

مادر: احترام که حالت نیست...

دختر: تو خودت تازه ترک کردی...

مادر: هیچی حالت نیست...

دختر: تو تازه ترک کردی خودت...

مادر: چه دخلی به من داره... من هیچوقت جلوی مادرم از این کارها نکردم...

دختر: چه کاری...؟

مادر: همین کارها...

دختر: مگه چیکار کردم؟... غیر اینه که...

(موبایل دختر زنگ میزند. دختر سریع بر میدارد، بلند می شود و راه می رود.)

دختر: الو... سلام علی، تو کجایی؟... آره... زود بیا دیگه... باشه... الو...

(تلفن قطع میشود)

(سکوت)

دختر: یه دختر بیست ساله است... مجرد هم هست... یه دو ماهی میخواد بیاد پیش من

بمونه... کرایه اش هم میده... البته باید قبلش ببینمش، حتما...

مادر: من فقط میخوام که تو حواست جمع باشه

دختر: میدونم

(سکوت)

مادر: نگفتی چیکارم دارین؟ خیلی وقته که نیومدین پیشم

دختر: نه روزه...

مادر: زیاده...

دختر: نه روزه، آمارش رو دارم

مادر: باز داداشت بیشتر به من سر میزنه... علی بیشتر به من سر میزنه اون با تو فرق داره...

دختر: اون هم آخرین بار با من اومد اینجا...

مادر: ولی بیشتر به فکر منه...

دختر: با من اومد اینجا آخرین بار...

مادر: برو یه بطری آب بیار بریزم پای این گلدونها... (دختر میرود، یکی از عکس های روی یخچال را برمی دارد) از وقتی بابات مرد، همه چی یهو عوض شد... یهو... یهو (مکث) علی ازدواج کرد... تو هم رفتی... انگاری یه دفعه ای... همه چی بهم ریخت... انگاری یه دفعه ای برق رفت

دختر: (می آید) چی...؟

مادر: هیچی، اون نوار رو عوض کن...

دختر: (نوار را عوض میکند. یک موسیقی امروزی - مثلاً تام یورک - بطری آب را به مادر میدهد) علی دیگه باید پیداش بشه... گفت تو ترافیک گیر کرده... (با شروع موسیقی شروع به حرکت میکند) یه سری کار جدید نوشتم... به چند تا از این کله گنده ها هم نشون دادم، همشون مزخرف گفتن... گفتن این شعرها به هیچ جا بند نیست

مادر: (در حال جمع کردن وسایل باغبانی اش) تو هیچوقت شعرهات رو به من نشون نمیدی  
مهشید ...

دختر: چقدر فوق العاده است...

مادر: نه انگار که من...

دختر: گوش کن...

مادر: میدونی... هر هفته چند تا دانشجو کارهاشون رو میارن تا من بخونم...

دختر: (در حال حرکت) گوش کن... آدم فکر میکنه تو یه باغ مخفیه...

مادر: (میخواهد رو در روی صورت دختر بایستد اما او مدام در حرکت است) خب... من  
مثلاً....

دختر: یه باغ مخفی...

مادر: تو همون جایی درس میدم که تو....

دختر: تو درش رو ندیدی؟... در باغ مخفی رو میگم...  
صدای علی: به خنگه میگن در رو ببند هوای بیرون سرده ، یارو میگه فکر کردی اگه در رو  
ببندم هوای بیرون گرم میشه؟!  
(با صدای علی فضا تغییر می کند.)  
مادر: اوامد...

(علی می آید. کت و شلوار زیبایی به تن دارد و یک کیف چرمی در دست)  
علی: سلام عرض شد...

مادر: به.. سلام... چه کت قشنگی تنت کردی. چقدر هم که بهت میاد  
علی: هدیه است... همکارها از مالزی آوردن واسم... با این پیرهنه که واسم خریدی خیلی  
جوره مامان

مادر: این پیرهن رو که من واست خریدم  
علی: من هم همین رو گفتم ، واسه تولدم خریدیش  
دختر: من یه دو سه ساعت دیگه قرار دارم...  
مادر: علی خسته است... بذار واست یه چایی بیارم...  
علی: اگه...

مادر: آماده است، فقط باید بریزمش تو استکانها... تو که چایی نمیخوری؟... میخوری؟  
دختر: یه لیوان شیر برام بیار...  
مادر: چایی که نمیخوری؟  
دختر: تو یخچال شیر هست مامان...

(مادر به آشپزخانه میرود، به حرفهای بچه ها گوش می دهد... دستش می سوزد...)  
علی: (سراغ گلدانها می رود) تو چیزی بهش گفتی؟  
دختر: نه وقت نشد... یعنی، خب... کار خودته... من از عهده اش بر نمیام  
علی: چی کار کردی مهشید ، هنوزم برنامه ات جدیه؟  
دختر: معلومه مگه بهت نگفتم ، رفتم یه دو سه جا سر زدم  
علی: خوب؟

دختر: هر کدوم یه چیزی می گن، حرفشون که معلوم نیست  
علی: آره هر کدوم یه چیزی می گن

دختر: تو چته علی؟  
(مادر می آید. با چای و شیر)  
علی: چه خبر از دانشگاه؟  
مادر: مثل همیشه...  
دختر: دستت چی شده، سوزوندیش؟  
مادر: چیزی نیست یه کم آب جوش ریخت روش، حواس که برام نمونده  
علی: دیگه باید کم کم دانشگاه رو تعطیل کنی مامان...  
مادر: من هنوز چند سالی وقت دارم علی...  
دختر: میشه جلو من از دانشگاه و این جور چیزها حرف نزنید...؟  
مادر: حالا هم که تو اومدی اینجا داره بد خلقی میکنه...  
دختر: من از دانشگاه متنفرم... واسه همین هم ولش کردم  
مادر: ول نکردی...  
علی: بسه دیگه...  
مادر: ول نکردی، انداختنت بیرون، باعث سر شکستگی من شدی  
دختر: اونجا به درد من نمیخورد  
مادر: تو نیازی به این چیزها نداری... بقیه هم که چیزی حالیشون نیست  
دختر: اونجا واسه کسایی خوبه که...  
علی: میشه تمومش کنید؟  
مادر: به خدا به مادرای دیگه حسودیم میشه...  
دختر: باز هم زبون تلخی... باز هم طعنه  
مادر: علی رو ببین... همه چیزش به راست... زنش... بچه اش...  
دختر: آره راست میگی (به علی) بهش بگو که چهل میلیون قرض آوردی بالا... د بهش بگو  
دیگه...  
(سکوت)  
علی: (به دختر) تو همه چیز رو خراب میکنی...  
مادر: راست میگه علی؟...  
دختر: مگه نمی خواستی خودت بهش بگی؟



علی: چرا... اما نه این طوری...

مادر: چی شده علی؟... راستش رو بگو...

علی: چه میدونم... آخه قرار نبود اینجوری بشه... ما سرمون کلاه رفت... آخه...

مادر: یعنی چی؟

علی: سرمون کلاه رفت، آخه تو یه مزایده شرکت کردیم... اما واسمون سود نداشت... یعنی

نتونستیم از عهده اش بریایم...

مادر: (سراغ رو مبلها میرود) اینا چرا اینقدر کثیفه؟

علی: از بانک هم وام گرفتیم... حالا...

مادر: مثل چی کثیف میشن همش...

علی: قرار بود کلی سود دهی داشته باشه...

مادر: (رومبلیها را جمع میکند) از بس که پُر دوده همه جا...

دختر: بندازشون تو ماشین لباسشویی...

علی: اما خب میدونی... پروژه بدی بود

مادر: باید بیفتم به جونش، کار خودمه...

علی: فکر کردیم اگه قیمت بالا بدیم بردیم... ولی خب پروژه سنگینی بود، خیلی سنگین

مادر: (به دختر) اینا رو فقط باید با شامپو شست

علی: نمیدونم ...

مادر: فقط با شامپو...

علی: واقعا نمیدنم...

مادر: میرم اینا رو بذارم تو حموم (میرود به اتاق مطالعه، در تاریکی با ملحفه ها (رومبلی) می

نشیند، سیگاری از جایی در کتابخانه بیرون می آورد، ملحفه ها را جا می گذارد)

علی: حالا چطوری بهش بگم...؟

دختر: چرا کار خودت رو سخت میکنی؟... این حفته... یعنی حق هر جفتمونه...

علی: طفلی حسابی ریخت به هم

دختر: تو نمی تونی من خودم...

مادر: (می آید، سیگاری بر لب دارد که تا آخر آن را روشن نمیکند) چرا حواست رو جمع

نکردی علی؟

دختر: حالا کاریه که شده مامان  
مادر: باید حواست رو جمع میکردی علی...  
علی: اما خب من یه راهی دارم واسش... یه راه خوب  
مادر: باید حواست رو جمع میکردی  
دختر: ما میخوایم خونه رو بفروشیم، اینجا رو  
مادر: چه سوزی از اون بیرون می یاد (اینجا سرد شده نه؟!)  
(حاکمیت موسیقی امروزی)

---

#### صحنه دوم

(مادر در گوشه ای مشغول کوک زدن یک پتوی چهل تکه است ، رادیو در کنار دستش روشن است .)  
مادر: یک صبح که بیدار شدم ناگهان دیدم  
خورشید تابیده به درونم  
به پرنده ها ، به برگ ها تبدیل شده بودم  
تکان تکان میخوردند در باد بهاری  
به پرنده ها ، به برگ ها تبدیل شده بودم  
( شروع برنامه شب به خیر کوچولو رادیو ، مادر صدای رادیو را بلند می کند. تک نور طلایی بر اسب چوبی کودکانه ای در میان صحنه)

---

#### صحنه سوم

(مادر در اتاق پذیرایی است و دردست خود آلبومی دارد. دور تا دور پر از کارتن های پر و خالی است. دختر در آشپزخانه است و دور کارتنی را چسب می زند. آنها در حال جمع کردن وسایل کوچک میباشند.)  
دختر: اینم از پارچ ولیوانها...

مادر: بینم مهشید تو اون اسب چوبی رو یادته؟

دختر: اسب چوبی؟

مادر: آره اسب چوبی...

دختر: (به اتاق پذیرایی می آید) بابا از اصفهان واسم خریده بود... دبستان میرفتم اونوقتی...

مادر: چیکارش کردی؟

( دختر پیوسته به آشپزخانه و اتاق مطالعه می رود، کارتن ها را می آورد و با مادر طناب پیچ

می کنند یا چسب می زنند.)

مادر: باید تو انبار باشه...

دختر: نه نیست...

مادر: لابد اون پشت مشتاست

دختر: اونجا نیست...

مادر: پس کجاست؟

دختر: تو انبار نیست (در اتاق مطالعه)... پارسال تو چهارشنبه سوری انداختمش تو آتیش

مادر: سوزوندیش؟

دختر: (به پذیرایی می آید) گفتم که انداختمش تو آتیش

مادر: تو خیلی عوض شدی... اونوقتها اینجوری نبود

دختر: چه جور نبودم مامان؟

مادر: نبود... یادمه خیلی دوستش داشتی، اسمش رو گذاشته بودی میشکو...

دختر: نه میشکو نبود (در آشپزخانه است)

مادر: چرا دیگه اسمش میشکو بود

دختر: این اسم یکی از عروسکهام بود مامان

مادر: میشکو...

دختر: اسمش میشکو نبود

مادر: چرا این کار رو کردی؟ مثلاً میخواستی...؟

دختر: من هیچی نمیخوام... (در پذیرایی مجسمه ای را روز نامه می پیچد)

مادر: چرا، حتماً دلیلی داشته که این کار رو کردی...

دختر: (روزنامه می پیچد) دیدم بچه ها میخوان آتیش درست کنن، از در و همسایه ها چوب موب می گرفتن... خب من هم، من فکر کردم اونا بیشتر بهش نیاز دارن  
مادر: اون رو بابات خریده بود مهشید

دختر: خب که چی... چی میخوای بگی؟ من فقط اون اسب چوبی رو دادم که بچه ها آتیش درست کنن باهاش

مادر: این یه مبارزه است، آره؟

دختر: مبارزه دیگه چیه مامان؟

مادر: یه مبارزه با من... شمشیررو از رو بستی...

(مجسمه از دست دختر می افتد و میشکند)

مادر: آخ حواستو جمع کن ، زدی شکستیش

دختر: آره مگه حالا چیه؟

مادر: تو که می دونی من چه قدر این مجسمه ها رو دوست دارم

دختر: خب نمی ذاری که مامان

مادر: ناقص شدن ، دیگه هم مثلشون پیدا نمی شه، ۵ تا اردکن مادریه جلو، ۴ تا بچه اش عقب ، به ترتیب کوچولو کوچولو ، کدوم رو شکوندی مهشید؟

دختر: چه می دونم، همشون که شبیه همن... فکر کنم اونی که از همه بزرگتره

مادر: طفلکی ، بچه هاشو بگو ( با خنده) از این به بعد باید تنهایی برن تو برکه

دختر: (دختر به حرف مادر لبخند می زند، موج رادیو را میگیرد . گزارش فوتبال) دیشب

کتابتو خوندم ، آخریش رو... داشتم کتابها رو جمع و جور میکردم که دیدمش... اسم جالبی

داره، چی بود.. آهان طول بلند اعوجاج، فکر میکردم باید کار جالبی باشه...

(سکوت)

مادر: من نمیدونم شما از چه جور کارهایی خوشتون میاد؟...

دختر: (مشغول جمع کردن تکه های شکسته) از کارهایی... چه جوری بگم... از کارهایی که

نمی خوان چیزی بگن، نه یعنی زور نمی زنن تا یه چیزی بهت بگن ، اما خودشون... آخ خ

خ... (انگشت به دهان میبرد) لامصب...

مادر: چی شد؟ حواست رو جمع کن...

دختر: من حواسم جمعه... می دونی کارای تو مدام زور می زنن

مادر: بذار یه دستمال بیارم روش رو بگیرم

دختر: انگار مدام می خوان چیز فهمت کنن...یه راهی جلو پات بذارن(در خلال صحبت‌های

مادر و به آهستگی) حالم رو بهم می زنه

مادر: (در حال گشتن) یه چسب زخم تو این خونه پیدا نمی شه

مادر: بیا اینجا...ببین حالا ..چیزی هم نشده که دختر جون

دختر: من که چیزی نگفتم

مادر: (با دستمال کاغذی رویش را محکم میگیرد، سکوت، آلبوم را ورق می زند)...تو و علی

همینجا به دنیا اومدین، تو همین خونه...تو این عکسها یه چیزهایی هست که...اصلا چرا

اینقدر زود؟...هنوز که خونه فروش نرفته...تا من یه جایی رو پیدا کنم...

دختر: (با انگشت محکم دستمال را چسبیده است) مگه قرار نشد یه چند وقتی بری خونه

علی؟

مادر: من اونجا نمیرم

دختر: یعنی چی؟ تو بهش قول دادی. گفتی هر چی سریع تر خونه رو خالی میکنی

مادر: یه طوری حرف میزنی مهشید که انگار تو خونه شما دارم زندگی میکنم...اینجا خونه

منه

دختر: اینجا خونه هر سه تایمون مامان

(سکوت)

مادر: می گم یه وقتی تو اسباب کشی اون ظرف کره خوریه داغون نشه

دختر: چی؟

مادر: من نمی خوام از اینجا برم مهشید

دختر: ما با هم کلی حرف زدیم

مادر: می دونم ولی ای کاش علی حواسش رو بیشتر جمع می کرد.....همه چی چه زود

عوض می شه

دختر: بالاخره کاریه که شده

مادر: من از اینجا نمی رم مهشید

دختر: چی میگگی؟

مادر: گفتم که از این خونه نمی رم ، گند کاری علی هم به خودش مربوطه

دختر: چت شد یهویی؟

مادر: با من درست حرف بزن... سر من داد نزن...

دختر: من که چیزی نگفتم

مادر: همین که گفتم، هیچ کس نمی تونه منو از خونه ام بیرون کنه، نه تو، نه علی

دختر: خیلی خوب باشه باشه داد نزن

مادر: هیچ کس مهشید، می فهمی، هیچ کس

دختر: خیلی خوب، آروم باش تو رو خدا

مادر: با من مثل پیرزنها حرف نزن ، نمی خواد تو و داداشت واسه من تصمیم بگیرین

دختر: کی برای تو تصمیم گرفت

مادر: سر من داد نزن مهشید ، این هزار دفعه

دختر: من کی داد زدم؟

(سکوت، صدای گزارشگر فوتبال ونفسهای ممتد آنها ، مادر به آشپزخانه می رود ، آب می

نوشد ، پنکه را روشن می کند و صورتش را جلوی پنکه می گیرد و چشمانش را می بندد

، دختر کلافه به اتاق مطالعه می رود ، کتابی بر می دارد و خود را باد می زند... علی می

آید، پسر بچه هفت ساله اش با اوست، در دستش یک تفنگ آبپاش است)

علی: سلام... مهشید... مهشید

(دختر چراغ اتاق را خاموش می کند و به اتاق پذیرایی می آید)

علی: چپی شده باز؟

دختر: نمی دونم

علی: مامان کنجاست؟

دختر: تو آشپزخانه

(هر سه به آشپزخانه می روند، مادر سر پسر را نوازش می کند، پسر آنجا بازی می کند ، دختر

دست به سینه می ایستد، علی کنار مادر می نشیند)

علی: سلام

مادر: من از اینجا نمیرم علی... خونه رو نمیفروشم...

علی: من کلی بنگاه سپردم...

مادر: بهشون زنگ بزن که پشیمون شدیم

(سکوت. مادر با چاقو مشغول پوست کندن سیب زمینی می شود.)

علی: من نمیدونم تو این چند ساعته چه اتفاقی افتاده، نمیخوام هم بدونم... ولی هر چی که بوده به قضیه خونه ربطی نداره

مادر: (به پسر بچه) ببینم بابا علی چی خریده واست... چقدر هم خوشگله، دوستش داری مگه نه...؟

علی: دارم با تو حرف میزنم

مادر: جلو بچه با من اینطوری حرف نزن (در طول صحبت هایش با چاقو اشاره می کند)

علی: چه طوری؟

مادر: همین تو... همین تو تو که میگی...

علی: خیلی خب، باشه... بهتره یه کم آرام باشیم، شما وضعیت منو میدونی، چهل میلیون بدهکارم، اگر هم پول جور نشه، می افتم تو زندون

مادر: باید مشکلتو یه جور دیگه حل کنی...

علی: می افتم زندون مامان

دختر: قضیه رفتن من هم جدیه... گفتن یه چند میلیونی باید تو حسابم باشه

مادر: خیلی خوب می تونی پول خونت رو بدی تا کارت راه بیفته

دختر: (آهسته) اون پول تو ا، قرارداد که تموم بشه پولو پس می دم، دوست دارم با پول خودم یه کاری کنم.

مادر: نمی خواد انقده پول خودم، پول خودم کنی (با خودش) پول خودم، پول خودم

علی: ببین... بالاخره باید بعد فوت بابا تکلیف این خونه روشن می شد

مادر: تا وقتی زنده ام حق ندارین اینجا رو بفروشین

دختر: خانم رو باش، خونه به اسم باباست... تو فقط یک هشتم سهم داری

مادر: میبینی مامانی... حساب کتابهاشون هم کردن

دختر: نه منظورم این نبود

علی: (بلافاصله) خب میتونی با پولی که گirt میاد یه خونه خوب بگیری، خوشبختانه این خونه اونقدری بزرگ هست که هر سه تایمون رو جواب بده... تازه یه چیزی هم از مهریت گirt میاد

مادر: فکر میکنم درست نباشه جلوی بچه از این حرفها بزنی

علی: اتفاقاً بر عکس ،خیلی هم درسته... باید یاد بگیره  
 مادر: من هیچوقت جلو شما از این حرفها نردم  
 علی: اشتباه کردی  
 مادر: تو مثلاً پدرشی...  
 علی: پدرش منم ... تو نیستی  
 مادر: راست میگی من پدرش نیستم، پدرش تویی  
 (مادر به پذیرایی می رود و پسر بچه به دنبالش .مادر یک نوار کودکانه در ضبط میگذارد. ترانه  
 یک زنبوره طلایی. دختر مشغول ادامه خوردن کردن سیب زمینی میشود، مادر در خلال  
 صحبتهای علی و مهشید آلبوم را ورق می زند و برخی از عکسها را در می آورد )  
 علی: حالا چی می شه؟  
 دختر: نمی دونم  
 علی: باهش حرف بزن  
 دختر: من؟ (مثل مادر با چاقو اشاره می کند)  
 علی: آره مگه تو هم سهمت رو نمی خوای؟  
 دختر: علی (اشاره با چاقو)  
 (علی کلافه مشغول موبایل می شود. نور آشپزخانه می رود. تک نوری طلایی روی قطار  
 کودکانه)

---

### صحنه چهارم

مادر در تاریکی یا در نور یک شمع ملحفه ها را می آورد و روی مبل می اندازد و روی آن  
 می نشیند ، کاستی در ضبط می گذارد و روشن می کند و خود نیز زمزمه می کند)  
 درخت پشت پنجره آهسته به شیشه می زند ، می خواهم ساکت و آرام و راحت فکر کنم.  
 بدون مزاحم بدون اجبار به برخاستن از روی صندلی.....(آهنگ...کلام روی کاست آهنگ  
 ضبط شده است، مادر کاست را نگه می دارد ، ادامه اش را ضبط می کند) تا راحت از این  
 شاخه به آن شاخه بپریم بدون احساس وجود مخالف یا مانعی . می خواهم هر چه ژرفتر فرو



بروم تا از رویه و حقایق مسلم بی ربط آن دور شوم برای حفظ تعادل به نخستین اندیشه ای که از سرم می گذرد چنگ می زنم.

---

### صحنه پنجم

(پسر بچه مشغول بازی با یک قطار اسباب بازی است. مادر روی کاناپه نشسته. مدام آب میخورد. مشغول نوشتن روی چند کاغذ است، چند کتاب نیز در کنار دارد، علی می آید)  
علی: سلام...

(مادر با سر جواب می دهد، مشغول است)

علی: امروز از بنگاه زنگ زدن، گفتن تو مشتریها رو انداختی بیرون... لج بازی فایده ای نداره (موبایل زنگ میزند. بر میدارد)... الو... سلام... خوبم، آره... او مدم دنبالش دیگه... همین الان... باشه... خیلی خب، خیلی خب گفتم... (قطع میکند. سکوت. بر خود مسلط میشود)... امروز رفتم یه چندتا خونه خوب دیدم واست... مرخصی ساعتی گرفتم از شرکت، فقط واسه اینکه بتونم یه جای درست حسابی پیدا کنم... (علی می نشیند مادر نگاه تندی می کند) با قیمت مناسب، یه خونه نقلی، گفتم همین اطراف باشه تا تو هم اذیت نشی، گوشت با منه؟ (علی به مادر نزدیک می شود، مادر بلند می شود و ملحفه روی مبل را صاف می کند و سرفه می کند) خیلی خب میتونی هیچی نگی، اما بدون که وکالت این خونه با منه... یادت که نرفته... خودت امضا کردی پای برگه رو... پس به من اعتماد داشتی، مگه نه؟ (دوستانه) اصلا صحبت ۴۰ میلیون نیست مامان، آره من قرض بالا آوردم، درست، ولی بالاخره دیر یا زود باید این اتفاق می افتاد دیگه. باور کن مامان من نمیخوام تو اذیت شی... (مادر سرفه میکند) حالت خوب نیست... میخوای بیرمت دکتر؟... (مادر آب مینوشد و با سر جواب می دهد) خیلی خب زنگ میزنم مهشید بیاد پیشت بمونه... (زنگ موبایل. بر میدارد)... چی میگی دوباره؟... خیلی خب، گفتم دارم میام... چند تا؟... چه خبره این همه؟... باشه، شروع نکن... میگیرم سر راه... (قطع میکند)... دیگه باید برم، میبینی که... واسه نهار باید خونه باشم... ممنون از اینکه نگهش داشتی (پسرک برای خدا حافظی سمت مادر بزرگش میرود، مادر دستی به سرش می کشد و پسر بچه بیرون می رود) نمیخوای چیزی بگی؟ این کارها فایدهای نداره، ما بالاخره اینجا رو میفروشیم...

مادر: از پله ها نیفته (علی کلافه می رود)  
(مادر تنهاست، یکی از کاغذ ها و اسباب بازی را بر می دارد و به گوشه ای از صحنه می رود)  
مادر: یک صبح که بیدار شدم ناگهان دیدم  
خورشید تابیده به درونم  
به پرنده ها، به برگ ها تبدیل شده بودم  
تکان تکان میخوردند در باد بهاری  
به پرنده ها، به برگ ها تبدیل شده بودم  
همه جایم، همه اعضای بدنم در قیل و قال و غوغا بود  
در ریشه ها و در شاخه هایم همچون یک جنگل انبوه  
به پرنده ها، به برگها تبدیل شده بودم  
به پرنده ها  
به برگها

---

### صحنه ششم

(مادر روی کاناپه نشسته، دختر در اتاق مطالعه کتاب ورق می زند و در کارتن می گذارد، مادر وسط حرفهای دختر می رود به آشپزخانه، چراغ را روشن می کند، پارچ آب را بر می دارد و از در بیرون می رود. دختر با کارتن کتاب به پذیرایی می آید و فکر می کند مادر در آشپزخانه است و همچنان حرف می زند و دوباره به اتاق مطالعه می رود...مادر بر می گردد و به آشپزخانه می رود و چراغ را خاموش می کند و به پذیرایی می آید و روی مبل دراز می کشد و ملحفه را دور خود می پیچد...دختر همچنان در رفت و آمد است و حرف می زند.)  
دختر: صبح از دانشگاه زنگ زدن... گفتن دیروز نرفتی سر کلاس... یارو میگفت هر چی زنگ میزده خونه کسی گوشی رو بر نمیداشته... بهشون گفتم که حالت خوب نیست، یه چند روزی رو بستری هستی (میخندد) میخواستن بیان ملاقات، گفتم دکتر ممنوع کرده... ولی خب فکر کنم فهمیدن دارم چرت میگم... (میخندد، سکوت)... راستی مامان دیروز رفتم دفتر یکی از این مشاوره ها... آدرسشو یکی از بچه ها داد، می گفت دایی اش همین جور رفتی... یارو گفت سه تومن میگیره، همه چیز هم ردیف میکنه اونجا... خوب نیست؟... فکرش رو بکن من

میرم اونجا... فقط دلم می خواد یه کار ازم چاپ بشه... یه شعر... فکر کنم همین آخری که نوشتم خوب باشه، بعدش کتاب رومفرستم واسه چند تا از این احمقها... مرتیکه می گه شعرهام با چارچوب شعرهای چای نمی خونه.. انگار می خواد سیب زمینی بار کنه... مسخره نیست؟... چته مامان؟... چرا حرف نمیزنی؟... آخرش که چی؟... داری بیخودی خودت رو داغون میکنی... (مکت) عصری قراره بنگاه مشتری بیاره (مادر سرش را به زیر پتو میبرد) داری از چی فرار میکنی؟ ما فکر میکردیم تو وضع ما رو خیلی خب درک میکنی (بلند میشود. آهسته گام بر میدارد. همچون یک بند باز. گویی لی لی بازی میکنند) خیالمون راحت بود که تو (مکت) میدونی، این چند روزه مثل پیرزنهای سدی، مثل اونایی که مدام غر میزنن (می خندد اما مادر واکنشی ندارد)... مثل آدمهای معمولی (مادر از زیر پتو آهنگ زنبور طلایی را میخواند تا صدای دختر را نشنود) چقدر این چند وقته به بچگی هام فکر میکنم (مکت) به اون روزهای مزخرف... شاید... آگه... یه بار دیگه به اون سالها بر میگشتم، هیچوقت اوضاع اینطوری نمیشد (مادر مخفیانه پتو را کنار میزند) مطمئنم که هیچوقت راه تو رو دنبال نمیکردم... خب تو خونه ما همیشه همه جا پر از کتاب بود، پر از کاغذ و نوشته و چه میدونم از این جور چرت و پرتها (سکوت) شاید... شاید یه جنگل انبوه میشدم... آره یه جنگل انبوه... پر از پرنده

(نور کم کم به روی مادر جمع میشود. او به کنجی خیره است. دختر در هاله ای از نور در انتها حرکت میکند. گویی در باغی خیالی با لذت میدود.)

---

### صحنه هفتم

( ضبط در آشپزخانه روشن است و صدای مادر با متن کاملتر کتاب پخش می شود. مادر میز آشپزخانه را پر از عکس می کند . )

- : بعد به اتاقم آمدم. سرگرم گفتگو درباره گیاه شناسی بودند. گفتم گلی دیده ام که در محوطه خانه ای قدیمی در کینگزوی رو کپه خاکی روئیده است. گفتم تخمش را باید در عهد چارلز اول کاشته باشند. در عهد چارلز اول چه گلهایی می روئیدند؟ من این را پرسیدم ولی پاسخ را به خاطر نمی آورم. شاید گلهای بلندی با منگوله های ارغوانی. همینطور ادامه پیدا می کند. یکسره دارم در ذهنم به تن خودم لباس امتحان می کنم. عاشقانه ، دزدانه.

آشکارا ستایش اش نمی کنم؛ وگرنه خود را لو می دهم. بی درنگ دست به سوی کتابی دراز می کنم . برای دفاع از خودم.

---

### صحنه هشتم

( مادر در تاریکی در اتاق پذیرایی مشغول دوختن لحاف است و در خلال صحبت علی و مهشید که در آشپزخانه هستند به خواب می رود. مهشید سیب زمینی پوست می کند.)  
:-

دختر: چه طوری می خوای بهش بگی؟

علی: چرا انقدر قضیه رو بزرگ می کنی

دختر: بین علی من نمی خوام نقش این بچه های عوضی رو بازی کنم

علی: من هم نمی خوام، فکر کردی من حواسم بهش نیست. هر روز دارم این ور اون ور

میرم تا واسش یه جایی پیدا کنم . اون داره لج می کنه، انگار اصلا حواسش نیست

دختر: هر چی می خوای بهش نزدیک تر بشی اوضاع بدتر می شه

علی: می گم تو هم بیا سهمت رو بده یه خونه بهتر بگیریم

دختر: چی می گی؟

علی: تو اگه پیشش باشی خیال منم راحت تره

دختر: خیلی خوب اگه اینجوری خیالت راحت می شه باشه. من می مونم هیچ گهی هم نمی

خورم .می مونم تو خونه و بر و بر در و دیوارش رو نگاه می کنم. اونوقت صبح به صبح

صبحانه درست می کنم و می شینیم با مامان می خوریم، بعد ناهار و شام. اینجوری خیالت

راحت می شه ، آره؟ شاید هم روزهای جمعه تو رو دعوت کنیم که با زن و بچه ات بیای و

دست پخت منو بچشی. البته بعید می دونم زنت پاشو اینجا بذاره.

علی: دوباره داری شلوغش می کنی

دختر: چرا دیگه همین ها رو می خوای بگی

علی: هر وقت میام باهات حرف بزنم همه چی رو می ریزی به هم ، اصلا گوش نمی دی

چی می گم

دختر: اتفاقا تویی که حرفهای منو نمی فهمی

علی: من میگم یکی باید پیش مامان بمونه همین  
(سکوت. دختر از آشپزخانه به پذیرایی می آید و روی مادر پتو می اندازد. علی مشغول  
خورد کردن سیب زمینی ها می شود. دختری به اتاق مطالعه می رود کتابی بر می دارد و به  
آشپزخانه بر می گردد، می نشیند و کتاب را ورق می زند.)  
علی: مامان کجاست؟  
دختر: تو پذیرایی خوابیده  
علی: پس شام چی؟  
دختر: بذار بخوابه اینجوری بهتره، منم که شباً معمولاً چیزی نمی خورم، تو هم آگه می خوای  
یه چیزی واسه خودت درست کن  
علی: نه می رم خونه  
دختر: آگه بخوای می تونم واست یه چیز سر هم کنم ها  
علی: نه می رم خونه... فعلاً تو چیزی بهش نگو  
دختر: فکر می کنی چیزی نفهمیده  
علی: خدا حافظ  
دختر: خدا حافظ  
(علی می رود، پس از لختی دختر از آشپزخانه خارج می شود و چراغ را خاموش می کند)

---

### صحنه نهم

(تنها پذیرایی روشن است. علی و مهشید و پسر بچه در پذیرایی هستند)  
علی: حواست به اون باشه... قدیمیه  
(دختر در حال روزنامه پیچ کردن لاله های قدیمی است)  
علی: (بلند حرف میزند تا مادر بشنود) تا امروز بعد از ظهر باید خونه رو خالی کنیم... واقعا  
شانس آوردیم (به دنبال مادر به اتاق مطالعه می رود چراغ را روشن می کند اما مادر آنجا  
نیست. قطار بازی روی میز است)... دقیقاً همونی شد که میخواستیم، مامان یه چند روزی میاد  
خونه من، تا واسش یه جای خوب ردیف کنیم... یه خونه نقلی.. (به دنبال مادر به آشپزخانه  
می رود چراغ را روشن می کند اما مادر آنجا نیست. گلدانی روی میز است). اونوقت هر چی

دوست داره میتونه کتاب بخونه... دانشگاه هم که دیگه نمیره.. اصلا می تونه صبح تا شب پای  
گلدوناش باشه و رادیو گوش کنه(به پذیرایی می آید)  
دختر:(آهسته) هیس... تو داری اذیتش میکنی  
علی:منکه چیزی نگفتم  
دختر:بذار راحت باشه، نمی بینی حالش خوب نیست؟  
علی:چرا شلوغش می کنی.. مامان که اصلا اینجا نیست  
دختر:تو اتاق  
علی:رفتم نبود  
دختر:پس شاید تو حمومه ، می خواست ملحفه ها رو بشوره  
علی:کمرت می گیره ها مامان  
دختر: باهانش مثل پیرزنها حرف نزن ، خوشش نمیاد  
علی:ببین کی داره این حرف رو میزنه ...اگه طوریش بشه تو باید جواب بدی  
دختر:چه ربطی به من داره؟  
علی:من همیشه هواش رو دارم...تویی که سرش داد میزنی، بهش بد و بیراه میگی...  
دختر:حرفهای تو اونو بیشتر آزار میده  
علی:داری این حرفها رو میزنی که یه جور خودت رو آرام کنی؟  
دختر:من اونو بهتر از تو میشناسم...باید اینو فهمیده باشی  
(دختر به اتاق مطالعه می رود و علی به دنبالش، پس از لختی مادر از در وارد می شود و به  
آشپزخانه می رود، با گلدان مشغول می شود)  
علی:اتفاقا برعکس...اگه اینطور بود ول نمیکردی بری یه جا دیگه زندگی کنی  
دختر:یعنی چی؟ مگه تو خودت نرفتی؟  
علی:وضع من فرق میکنه...من ازدواج کردم و رفتم  
دختر:حالا چون من ازدواج نکردم،باید تا آخر میموندم باهاش؟  
علی:مگه بقیه چیکار میکنن...؟  
دختر:منو با بقیه قیاس نکن  
علی:آره یادم رفته بود تو با همه فرق داری

(پسربچه در پذیرایی بازی می کند و مادر آهسته و همزمان ترانه " ای زنبور طلایی " را میخواند)

((ای زنبور طلایی

نیش میزنی بلایی

پاشو پاشو بهاره

گل وا شده دوباره

کند. و داری تو صحرا

سر میکشی به هر جا

پاشو پاشو بهاره

عسل بساز دوباره))

دختر: تو که ازدواج کردی مثلا چه گلی به سرمون زدی؟

علی: یعنی چی؟

دختر: هیچی یادم رفته بود آقا چه قدر خوشبختن

علی: زندگی من هیچ ربطی به تو نداره

دختر: نکنه فکر کردی مامان خیلی خوشش می یاد خونه تو بمونه

علی: به تو ربطی نداره

دختر: خودت می دونی مامان حالش از اونجا به هم می خوره... پاشو اونجا نمی ذاره

علی: حرف بیخود زن

دختر: چیه ناراحت شدی؟ بهت بر خورد؟

علی: با من درست حرف بزن. من مامان نیستم که هیچی بهت نگم

دختر: چرند نگو

علی: درست حرف بزن ، صداتو میشنوه

دختر: صدای تو رو هم می شنوه

(علی از اتاق بیرون می رود و کلافه از خانه خارج می شود)

دختر: مامان

(مادر همچنان مشغول ترانه و گلدان است. نور روی او متمرکز می شود)

## صحنه دهم

(صحنه کاملاً خالی است. مادر در حالی که ملحفه سفیدی را به دنبال می کشد از اتاق

پذیرایی می گذرد و از سویی بیرون می رود. دختر وارد می شود و بعد علی می آید.)

دختر: مامان... مامان... کجایی؟ (به آشپزخانه و بعد به اتاق مطالعه می رود)

علی: (می آید) مهشید... مهشید (به آشپزخانه می رود)

(چراغها را خاموش می کنند و هر دو همزمان به اتاق پذیرایی می آیند.)

علی: چیه؟... چرا وایسادی اینجا؟

دختر: مامان رو ندیدی؟

علی: د زود باش دیگه ، باید کلید رو بهشون تحویل بدیم...

دختر: مامان رو ندیدی؟

علی: تو حیاط داره گلها رو آب می ده ... د بجنب دیگه

(مهشید نگاهش می کند و بیرون می رود. موبایل علی زنگ می زند، بر نمی دارد. مهشید

وارد می شود)

دختر: تو حیاط نیست

علی: چه می دونم لابد تو انباره

دختر: تو انبار هم نبود

علی: داره دیر می شه ها ، باید بریم بنگاه ، باهاشون قرار کردیم، کلید رو تحویل می دیم و

خلاص

دختر: مامان

علی: لابد رفته از در و همسایه ها خدا حافظی کنه

(دختر دور و برش را نگاه می کند)

دختر: بابا مهشید دیره... اه... من می رم می شینم تو ماشین (می رود)

(دختر سرگردان است ، سیگاری روشن می کند و روی زمین می نشیند... مادر با ملحفه

سفید از پشت او می گذرد و به اتاق مطالعه می رود... اتاق خاموش است... مهشید ناگهان از

جا می پرد... وارد اتاق نمی شود... پشت در اتاق)

دختر: دیشب یه سری از اون ورق پاره ها رو خوندم... دیدم افتادن رو زمین... کارهای قشنگی

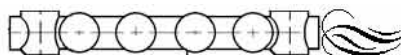
بودن... راستی... به اون دختره هم زنگ زدم ، به همون مجرده... گفتم همخونه



نمیخواهم... (مکث) احساس عجیبی بود ... حس کردم خیلی مامانی شدم... ولی خب زیاد هم بد نبود... یه جورایی خیالم راحت شد... مامان علی جلو در منتظره..... باید بریم بنگاه کلید رو تحویل بدیم ..... بعدش هم می تونیم بریم خونه من..... مامان..... مامان..... علی منتظره ها..... (در را باز می کند و چراغ را می زند..... مادر نیست.... تنها ملحفه سفید کف اتاق است) دختر: مامان ( به سرعت خارج می شود)

(مادر از سوئی وارد می شود، صدای نوار ضبط شده و متن کتاب در سالن پخش می شود. مادر روی ملحفه سفید می نشیند. متن کتاب تمام می شود و موسیقی فضا را پر می کند .... مادر می خوابد و نور می رود.)

پایان - بهار ۸۶ / تهران



www.mindmotor.com

